

نگاهی به رمان «سال‌های عقرب» نوشته محمد بهارلو

روایت زیستن در میان جانوران

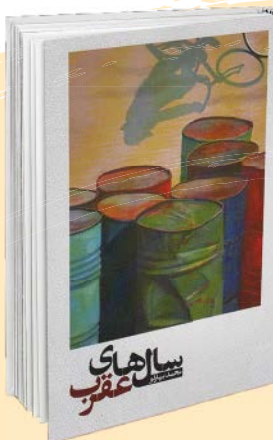


الهام اشرفی

نویسنده
و ویراستار

رمان روایت چند کارگر در یکی از شهرهای جنوب کشور است. نمی‌دانیم کدام شهر و کدام اقلیم جنوب؛ نویسنده از شهر خاصی اسم نمی‌برد، اما می‌دانیم شهری است گرم، مملو از جانوران ویژه جغرافیای جنوب، با دریایی موج و آرام، با کشتی‌هایی که بیشترشان نفت‌کش هستند و باراندازی که کارگران روایت کتاب که در سن بازنشستگی هستند در آنجا کار می‌کنند. محمد بهارلو در مصاحبه‌ای گفته خودش را نویسنده‌ای اقلیم‌نویس نمی‌داند. او قصد ندارد دغدغه خواننده رمانش در مورد درون‌مایه فقط منحصر به جنوب باشد. اسحاق، راوی اصلی رمان که روایت محدود به ذهن اوست، همراه زن و مادر پیرش در خانه‌ای که از موسی که خود از همکاران اسحاق است اجاره کرده است زندگی می‌کنند؛ خانه‌ای قدیمی، بی وسایل سرمایشی

دره‌بین



حتی در حد یک پنکه، خانه‌ای مملو از جانوران موذی چون عقرب و موش و صف دراز مورچه‌های گوشت‌خوار؛ همچون بالاسری‌های کارگران، خانه‌ای که رو به ویرانی است؛ همچون خود اهالی خانه. اسحاق و خانواده‌اش به دلیلی که چندان واضح نیست، ولی می‌دانیم به علت سرکشی علیه حکومت به آن شهر تبعید شده‌اند و اسحاق هر یکشنبه موظف است برود و خودش را به پاسگاه معرفی کند. این‌که آنها در کدام دوره حکومتی هستند چندان مشخص نیست؛ پهلوی اول یا دوم، اشاره‌ای نمی‌شود، اما می‌دانیم اسحاق و موسی و دیگر همکارانشان پنهانی جلساتی دارند علیه بی‌عدالتی‌هایی که در حقشان می‌شود، از جمله این‌که بعد از سی سال کارگری حقوق بازنشستگی برایشان اعمال نمی‌شود و نظام فاسد و خودمختار حکومتی هر بار آنها را به طریقی در هزاتوی روند بوروکراسی اداری می‌اندازد تا بلکه در گذر زمان از خواسته‌شان دست بردارند. آن‌ها خسته‌اند. اسحاق بارها در مکالماتش با همسرش

چند خطی درباره «کارگران دریا» نوشته ویکتور هوگو

حدس بزن چگونه اتفاق می‌افتد؟!



سید علی‌اصغر عابد...زاده

مرورنویس

«... در خلوت و تنهایی با شکوهی به سر می‌برم. من بر فراز تخته سنگی نشسته‌ام که امواج کف‌آلود دریا به زیر پا و همه ابرهای بزرگ آسمان در زیر پنجره اتاقم قرار دارد. من در این رویای عظیم اقیانوس، چون کسی هستم که اقیانوس به خواب مغناطیسی‌اش انداخته است و در برابر این مناظر شگفت‌انگیز و این فکر عظیم زنده که در آن فرو رفته‌ام، انگار خدا را می‌بینم!

بخشی از نامه ویکتور هوگو در تبعید به فرانز ستونس رازهایی است در سینه دریا. رازهایی که شاید تاکنون نه از زبان غواصی شنیده‌ای و نه از قاب مستندسازی دیده‌ای. رازهایی که در روح دریا نهفته است.

و چه کسی بهتر از ویکتور هوگو برای کاویدن این روح؟ نویسنده‌ای که قلمش آب حیاتی‌ست بر اشیای بی‌جان.

کارگران دریا سفری ست به اعماقی ناپیدا. اعماقی از طبیعتی که دیگران بی‌جان می‌دانند و اعماقی فراموش شده از انسان، در عصر ماشین زدگی. این سفر افسانه‌وار آغاز می‌شود و با گذر از حماسه‌ای با شکوه به حقیقت می‌رسد.

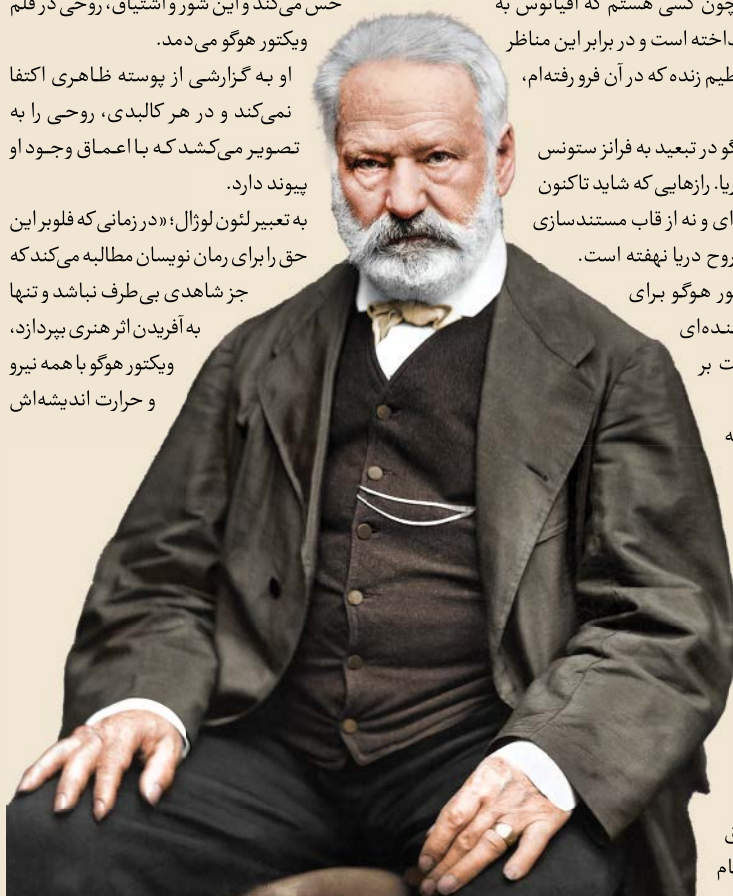
سوخت این سفر عشق است که با سوختن تمام

نمی‌شود بلکه بیشتر شعله می‌کشد تا قفتوس وار، بال و پری باز کند به وسعت دریا. «کارگران دریا» روایتی از رنج گذشتن است.

ویکتور هوگو «رسیدن» را به چگونه «گذشتن» گره می‌زند. پرداختن دقیق او به جزئیات ناشی از این گره خوردگی است. اشتیاق هوگو برای روایت جزئیات به شوق کودکان برای قصه‌گویی می‌ماند. مخاطب در پس جملات، هیجان او را حس می‌کند و این شور و اشتیاق، روحی در قلم ویکتور هوگو می‌دمد.

او به گزارشی از پوسته ظاهری اکتفا نمی‌کند و در هر کالبدی، روحی را به تصویر می‌کشد که با اعماق وجود او پیوند دارد.

به تعبیر لئون لوژال: «در زمانی که فلوربر این حق را برای رمان نویسان مطالبه می‌کند که جز شاهی بی‌طرف نباشد و تنها به آفریدن اثر هنری بپردازد، ویکتور هوگو با همه نیرو و حرارت اندیشه‌اش



داستان بنا به

ذات و ویژگی

شخصیت‌هایش

با دوسه

شخصیت اصلی

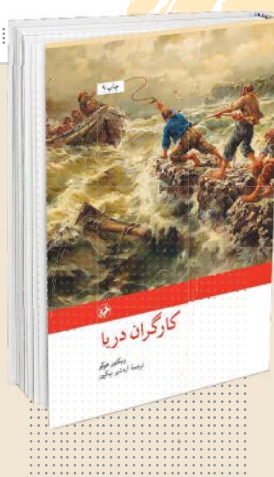
پیش می‌رود

که کنش‌هایی

در دنیای

پیرامونشان

ندارند



چه اتفاقی

می‌افتد را شاید

ذهنی باهوش

بتواند حدس

بزند اما «چگونه

اتفاق می‌افتد»

رازی‌ست که

ویکتور هوگو

می‌داند

و موسی و سنگ‌تراش اشاره می‌کند که دیگر تاب و توان جوانی را ندارد.

در تمام روایت ما با دو تعلیق مواجهیم؛ یکی به ثمر رسیدن یا نرسیدن درخواست و مبارزات آنها برای برقراری حقوق بازنشستگی و دیگری چشم‌انتظاری برای آمدن یا نیامدن نجف، تنها پسر اسحاق که راضی نشده همچون پدر و مادرش در تبعید به سر ببرد و سر به جایی گذاشته که نمی‌داند. آیا او برمی‌گردد؟

داستان بنا به ذات و ویژگی شخصیت‌هایش با دوسه شخصیت اصلی پیش می‌رود که کنش‌هایی در دنیای پیرامونشان ندارند. گویی حضور آنها به مرور حتی کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر می‌شود و این همان است که شهردار و استوار پاسگاه و حکومت از آنها می‌خواهد؛ بی‌کنش بودن.

بهارلو در پایان کتاب تاریخ شروع و پایان رمان را بین سال‌های ۶۳ و ۶۸ ذکر کرده است؛ تاریخی که به نظرم ادبیات داستانی بسیار بیشتر از امروز تابع توصیف‌های طولانی داستانی بود. رمان بر پایه توصیف پیش می‌رود؛ توصیف‌های زیبایی که به خوبی بار لحن تلخ و اعتراضی روایت اسحاق را به دوش می‌کشد و هرچه در داستان بیشتر پیش می‌رود ضرب‌آهنگ تندتری به خود می‌گیرد.

کتاب طرح جلد بسیار فکرشده و خوبی دارد؛ چند بشکه داغان شده رنگ‌ورورفته که در پششان سایه مردی که بر روی دو چرخه در حال گذر است دیده می‌شود؛ مردی که خسته زیر آفتاب می‌گذرد. کتاب را نشر خرمن روانه بازار نشر کرده است و این نکته در این بازار مهجور کتاب که ناشری دست به چاپ و نشر اثری خوب، ولی کمتر توجه‌شده زده، ستودنی است.

قهرمانی را جان و نیرو می‌بخشد.

ویکتور هوگو پدر بزرگی قصه‌گو را می‌مآند که در تار و پود قصه‌اش، یک عمر زندگی را می‌بینی. در انزوای «ژیلیات»، حال و هوای تبعید ویکتور هوگو پیداست. احساس قهرمان داستان به طبیعت هم نمودی از باور نویسنده به حیات اشیاست؛ باوری که در بینوایان هم به چشم می‌خورد. ویکتور هوگو نگرشی اول شخص به ایده دارد و خودش را یگانه با روایت می‌کند. واژه‌هایی که بارها شنیده‌ایم را به استخدام خود در می‌آورد. واژه‌ها انگار، عاریه‌ای از لغتنامه‌ها نیستند و از جهان پر معنای ویکتور هوگو برخاسته‌اند. با این وجود، به استقلال و هویت داستان ضربه‌ای نمی‌خورد.

شخصیت‌ها در نیستی خود، هویتی تشخیص یافته دارند. هوگو این هویت را کشف می‌کند و بستری برای پرورش آن فراهم می‌سازد. خط داستانی کارگران دریا زیباست اما از آن زیباتر چگونگی پرداخت ویکتور هوگو است؛ «چه اتفاقی می‌افتد» را شاید ذهنی باهوش بتواند حدس بزند اما «چگونه اتفاق می‌افتد» رازی‌ست که ویکتور هوگو می‌داند. برای کشف این راز، مخاطب را به اعماق هستی می‌برد؛ در شب، شکوهی بی‌پایان را به تصویر می‌کشد. از غاری دریایی، پلی به آسمان می‌زند تا با حماسه‌ای شورانگیز، شمع را در دل طوفان نگه دارد.

ویکتور هوگو از طبیعت کمک می‌گیرد تا راهی به درون انسان پیدا کند. از طبیعت، آیینی‌ای برای شناخت انسان می‌سازد. ژیلیات شخصیتی ست که به دریا می‌مآند؛ «درون پر ز نقش است و برون ساده.» دریا، کرانه روح بی‌کران ژیلیات است.

هرچند نبرد ژیلیات با طبیعت برای نجات کشتی بخار، اشاره‌ای به پیشرفت ابزارهاست اما ویکتور هوگو انسان را از ابزار عبور می‌دهد. ابزار، ابزار باقی می‌ماند و صنعت، ارزش ذاتی پیدا نمی‌کند.

تعالی روح، یگانه ارزشی است که مطلق می‌ماند. عشق نیز آنگونه تجلی می‌کند که شکوه روح باقی بماند؛ عشق در چشمانی بی‌فروغ معنا می‌شود. چشمانی که تا ابدیت به دریایی بازی می‌ماند که رد پای محبوب است، دریایی که قطره اشکی به یاد اوست...